

□ چند نمایش کوتاه از انقلاب

م. الف

□ تولد

اشخاص:

۱- مرد

۲- خواهر مرد

۳- زن قابله

۴- زن همسایه

صحنه:

یک آپارتمان مسکونی - از یک خانواده متوسط - گوشه اتاق میز تلفن و تلفن - گوشه دیگر گلدان - بردیوار عکسی از امام خمینی (عکس های اول انقلاب) ساعت دیواری ۱۲/۵ شب را نشان می دهد. مرد ملتهب در حال قدم می زند - گه گاه صدای گفتگوی چند زن از اتاق مجاور بگوش میرسد و مرد که به در اتاق نزدیک شده و برمی گردد خواهر مرد از اتاق بیرون می آید.

زن: چی شد؟

مرد: نمیدانم - پاک موندم

زن: آخه اینکه نمی شه

مرد: خدا از روز زمین و روشن داره این بی غیرتارو-هیچی سرشون نمیشه

زن: آخه یک کاری بکن

مرد: چه کارکنم مگه نمی بینی نصفه شبه

(صدای زنان از اتاق مجاور بگوش می رسد)

مرد: میخوای تو این وقت به گلوله هم بما بزنند بعد بگن خارجی بود

زن: اینکه نشد کارهی قدم بزنی و اتاقومتر کنی. هیچ وقت عمه شدن اینقدر دردسر نداشت.

مرد: خوب تو میخوای عمه بشی چرا سرمن هی غرمیزی

زن: لابد تو که نمی خوای بابابشی

مرد: به نگاه به مردم کن خوب همه مشکل دارن-برم بیرون چیکار-بگم آقای حکومت

نظامی بیان به دکتر به من بدید زخم حالش بده

زن: توهم دیگه گنج شدی. اونا همینو میخوان

مرد: نخیر-خیلی هم حواسم سر جاشه-اگر صد تا از این بدترشم سرم بیاد پاش وای میستم.

زن: نمی دونم منکه بکاری از دستم نیما، خاله عفت ام همینطور

مرد: با این شلوغ بازی که تودرمی آری منم کاری از دستم برنیما

زن: خوب-من دیگه چیزی نمی گم خودت میدونی

مرد: بین؟

زن: چیه

مرد: میگم چطوره همون چیزی که به ساعت پیش به فکر مون رسید-انجامش بدیم-بالاخره

هرچی خدا بخواد همون میشه

زن: منکه گفتم-من دیگه دخالت نمی کنم-من رفتم

(زن به اتاق مجاور می رود-صدای زنها-مرد مجدداً به قدم زدن

می پردازد-سپس بطرف گوشی تلفن می آید با اضطراب شماره ای را می گیرد.

مرد: الو...سلام علیکم....کلانتری....من به عرض داشتم....نخیر امنیتی

نیست...تقریباً...

«زن برگشته به مکالمه تلفنی گوش میدهد»

مرد: بله...

زن: چی شد

مرد: باشه....گرفتاری ما حل بشه... (رو به زن) میگه کلانتری هم شبا مسئولیتش باگارده

زن: خوب

مرد: رفته افسره رو صداش کند

زن: بهش بگو بابا

مرد: سلام عليكم... الو... قربان من به خواهشی ازتون داشتم خدا بهتون عمر بده... انشاالله عاقبت بخیر بشین اگه ممکنه به تا کسی، به آمبولانس، شخصی هرچی باشه برای ما بفرستید... بله... فردا... قربان نیم ساعت دیگه ممکنه خانومم فارغ بشه اگر ممکنه به لطفی بکنید.

زن: چی میگه؟

مرد: بله... مردیکه پدرسوخته (گوشی را می گذارد) میگه به آقای خمینی بگید براتون میفرسته... دین که هیچی اینا انسانیتم سرشون نمیشه

زن: خوب اینم آخرین تیرمون

مرد: (برافروخته) یعنی چی؟

زن: (عصبانی) هیچی، بیچاره شدیم

مرد: مگه میشه

زن: حالا که شده

مرد: ببین به کاری بکن تا آخر عمر مدیونت میشم

زن: که چی؟

مرد: مگه قدیم چه کار می کردند- ماها چه جور ی دنیا اومدیم؟

زن: این حرف چیه زنت داره میره

مرد: بدو- بدو سادات خانم رو صدا کن- من روم نمیشه بعد فردا عذرخواهی می کنم... اون

قبلاً قابله بوده بدو

زن: اِ راسِ گفتی- خاک تو سرم ه اصلاً بفکرم نیومده بود تا حالا (از در خارج میشود)

مرد: بی غیرتا- چنون واژگونتون کنن که تو خواهم ندیده باشین (پشت در میرود

وبرمی گردد- می خواهد سرکشی کند نمی تواند) مروتم خوب چیزه گور پدر خودتون

وار بابتون- اینم که نیومد.

(بس از چند لحظه قابله با خواهر مرد و یک زن دیگر وارد میشوند)

قابله: سلام

مرد: ببخشید سادات خانوم- میدویش که....

قابله: وا- این حرف چیه- آدم همسایه روم بخواد واسه به همین وقتا.

مرد: خیلی ممنون

قابله: کجاست... مثل اینکه دیره، به کم دیر شده.

مرد اتاق را نشان می‌دهد- زن قابله و همراهان به اتاق مجاور می‌روند خواهر مرد دائم بیرون می‌آید و وسیله‌ای می‌برد صابون- پارچ آب گرم- لباس بچه- پارچه و غیره... و فریادهای زن در حال زایمان شنیده می‌شود که می‌گوید. یا خدایا... یا فاطمه زهرا... یا علی... و مرد دائم درآمد و شداست پس از چند لحظه صدای گریه طفلی بلند می‌شود خواهر مرد با شتاب بیرون می‌آید.»

زن: باباشدی... باباشدی

مرد: خدایا شکر... خدایا شکر... حالش خوبه

زن: خوب خوب- مادر و بچه هر دو صحیح و سالم

مرد با شتاب شماره تلفنی می‌گیرد.

مرد: الو... کلانتری... آقا من نیم ساعت پیش با مسئول کلانتری صحبت کردم... بلکه لطفاً همان آقای افسر گارد رو بگید بیا... بله... الو... آقا من همون کسی هستم که قبلاً وسیله می‌خواستم برای بیمارستان... اجازه بدهید بله... خانمم وضع حمل کرد به اربابتون بگید به کوری چشم او و شما... اسمشو گذاشتیم روح الله... چشمتون کور... بله... مرد تیکه پدر سوخته....

(مرد گوشی را قطع می‌کند)

مرد: چند وقت دیگه صدای الله و اکبرش گوشتونو گرمی کنه.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

« کفش »

اشخاص:

۱- پیرمرد کفاش

۲- بسیجی

۳- پسری ۱۰-۱۲ ساله

۴- پدر پسر

۵- رهگذران

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

صحنه یک:

بر یک کوچه متوسط، در یک حمام عمومی مردانه که در وسط قرار گرفته و جنب در بساط یک کفاشی - بر دیوار کوچه شعارهایی بچشم میخورد. گاه افرادی به حمام وارد می شوند. اطراف میز کفاش کفش های تعمیری و پوتین های سر بازی بچشم می خورد. بر دیوار نیز چند کفش به میخ آویزان است. کفاش در حال تعمیر و واکس زدن به پوتین های سر بازی است جوان بسیجی وارد می شود.

- بسیجی: خسته نباشی بابا
- کفاش: سلامت باشی، حالت که خوبه انشاء الله؟
- بسیجی: الحمدوالله بد نیستم، خدا رو شکر
- کفاش: چه خبر؟
- بسیجی: میگن شاید امروز فردا حمله باشه، دیگه کارشون تمومه.
- کفاش: خدا کنه، چقدر دلم میخواست منم میتونستم پیام و دوباره کمک کنم
- بسیجی: دیگه چه کار کنی بابا، شما که کار خود تو کردی
- کفاش: نه، دوس دارم دوباره توجبهه باشم، با اینکه اینجا خاطر جمعها ولی گاهی وقتا از اینکه اونجا نیستم دلم میگیره، دله دیگه گاهی غریبی میکنه.
- بسیجی: خدا عمرت بده بابا شما که این حرفا رو میزنی من خجالت می کشم
- کفاش: چه خجالتی، شما این مملکتونگه داشتین. خدا عمری به امام بده که همه رو روشن کرد
- بسیجی: انشاء الله خوب بابا من باید برم. پوتین ها حاضر نیس؟ شاید فردا بعد از ظهر راهی بشیم
- کفاش: نه، ولی کاری نداره دیگه فقط واکس میخوان
- بسیجی: پس فردا صبح حاضره؟
- کفاش: آره بابا آره حتماً حاضرشون می کنم
- بسیجی: خوب خدا حافظ بابا
- کفاش: خدا حافظ، خدا حفظ تون کنه
- بسیجی خارج می شود. پیرمرد کفاش همچنان مشغول کار و واکس زدن پوتین هاست. چند لحظه بعد پسری که یک جفت کفش بدست دارد وارد می شود.

پسر: سلام بابا

کفاش: سلام بابا جون بگو

پسر: بابا این کفشارو واکس میزنی؟

کفاش: چرا نمی زنی

پسر: کفشای بابامه

کفاش: خوب معلومه کفشای تو که اینقدر بزرگ نیست

پسر: کی حاضر میشه؟

کفاش: عجله داری؟

پسر: نه بابا

کفاش: دو ساعت دیگه باشه که دیر نیست؟

پسر: نخیر

کفاش: یه مقدار کار هست که واجبه زود انجامشون بدم

پسر: بابا شما همش کفش تعمیر می کنی

کفاش: آره باباجون

پسر: اینا هیچکدوم مال خودت نیس

کفاش: نه جانم، این پوتینا رو که می بینی مال رزمنده های جبهه اس من

خیلی دوس دارم برای اونا کار کنم. تازگیها اینطور علاقه پیدا

کردم. از وقتی رفتم جبهه و برگشتم. قبلش ام دوس داشتیم ولی نه

مثل حالا گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پسر: شما جبهه هم رفتی

کفاش: آره بابا

پسر: بابا شما چرا کفش نونمی آری بفروشی و بدوزی

کفاش: باباجون چی بگم

پسر: آخه اینها همه اش کهنه اس

کفاش: اینا مال مردمه، تازه من از ایناشم ندارم

پسر:

کفاش: خداس دیگه، همه چی دست اونه، کفتراهم بدون رضای اون

دون برنمی دارن— همه چی خواست اونه

پسر: خوب خداحافظ بابا

کفاش: خدا حافظ باشه باباجون

صحنه دو:

یک اتاق معمولی از یک زندگی متوسط پدر روی زمین روزنامه پهن کرده و می خواند. از آشپزخانه صدای پختن غذا می آید. پسر وارد می شود. پدر سر بر می دارد.

پدر: اومدی

پسر: آره

پدر: چی گفت کفاشه

پسر: خیلی مهر بونه... گفت یه ساعت دیگه بیا بگیر، بابا

پدر: چیه؟

پسر: میشه یه جفت از اون کفشای خودتون رو بدین به من

پدر: واسه چی میخوای؟

پسر: میخوام دیگه

پدر: خوب بگو بدونم کفش که چیزی نیس هرچی بخوای بهت میدهم

پسر: نه کفش میخوام؟

پدر: میخوای ببری مسجد

پسر: نه

پدر: میخوای برای جنگ زده ها ببری

پسر: نه، خودتون گفتین که آدم برای این کارا همیشه باید وسیله نواشو بده

مگه نه؟

پدر: خوب آره، پس برا چی میخوای
 پسر: میخوام دیگه
 صدای مادر: میتی اومد
 پدر: (بلند) آره - ببر - اون قهوه‌ای رو ببر نوتره
 پسر: نه اون مشگی رو میخوام
 پدر: باشه ولی بشرط اینکه بعداً بگی واسه چی خواستی آ
 پسر: خوب - (بلند می‌شود) من الان برمی‌گردم

صحنه:

همان صحنه اول بساط کفاشی جمع شده. پسر از آنسوی صحنه در حالی که یک جفت کفش بدست دارد بطرف حمام می‌آید در این هنگام پسر مرد کفاش در حالیکه دو عصای بغلی را گرفته (دوپایش قطع شده) با صدایی که در حمام است و صحبت می‌کند می‌گوید جنگ جنگ دیگه و از در حمام خارج میشود.
 پسر با دیدن این صحنه بر جای خود در حالی که کفش‌ها در دستش است می‌خکوب میشود.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی